

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

سیدهاشم سدید

۱۰/۱۲/۲۹

## یکی بود و یکی نبود ...

یکی بود و یکی نبود. زیر این گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کسی نبود. و در مملکتی دور آنطرف هزارها کوه سیاه و سپید مردمانی بودند بسیار نادار و فقیر، ولی بسیار شریف و مهربان. همه، دراز و کوتاه، چاق و قاق، سیاه و سپید، پیر و جوان، زن و مرد، دارا و نادار و باهوش و بیهوش، باهم زندگی بی غل و غشی را می گذرانند و از دیو و دد به هیچ شکلی در آن کشور خبری نبود. مردم آن دیار اگرچه برابر مردم امروز دارای ذهن روشن نبودند، اما هر حرفی را که برای منفعت آن ها گفته می شد می فهمیدند. پشت این حرف و منطق نمی گشتند که حرف یا کلام و واژه از ذهن کی بیرون می شود، بلکه حرف و سخن را می دیدند که چه چیزی را بیان می کند و به چه چیزی اشاره دارد. مردمان آن ملک که در منتهای سادگی زندگی می نمودند تنها یک خدا داشتند و یک راهنما و چون یک خدا داشتند و یک راهنما، جنگ و جدالی هم میان آن ها وجود نداشت.

بزرگ ترین نعمتی که خدا به مردم آن سرزمین به خاطر پاکی قلب های شان عنایت کرده بود، قناعت بود. نیت ها پاک و ضمیرها روشن بود. اگر از کسی حرفی می شنیدند، ولو حرف بدی، به پیروی از پیغمبر شان هفتاد و سه بار می کوشیدند که آن حرف را توجیه درست و نیک کنند. کلام کوتاه که مردمان آن خطه در خوشی و آرامی حسادت برانگیزی به سر می بردند. خیلی از مردمان دیگر حسرت زندگی آن ها را، باوجود که غریب و نادار و مستمند بودند، می خوردند تا روزی که دو تا دیوی که از آسمان این ملک پر زنان عبور می کردند، مردم نادار ولی خوشبخت آن مملکت را دیدند که با چه صمیمیت و یک رنگی و یک دلی در کنار هم زندگی می کنند. یکی از این دیوها به دیگری گفت: " دیدن این همه انسان با این همه یک رنگی و یک زبانی در کنار هم به تمام بدنامی آتش می زند. من می خواهم این ها را از هم دور و با هم دشمن بسازم. بعضی اوقات، باور کن، از بی مسؤولیتی ها و غفلت ها و تنبلی های خود، از خود خجالت می کشم. چرا تا حال اینجا نه نفاقی است و نه خصومت و دشمنی و کشتن و بستن و من و توئی و ...؟ "

با ختم این جمله، بدون این که منتظر حرف و نظر و هان و نه رفیقش شود، شیرجه ای (شیرچه ای) رفت و با یک چشم به هم زدن خود را در چند گوشه آن ملک رساند و به ساختن چند بتی پرداخت. بت های با نفس و بی نفس.

یکی با عمامه و ریش و دیگری بدون عمامه و بدون ریش، یکی با شکم بزرگ و دیگری با سر کل و ... یکی سخن دان و سخن سنج تو گوئی تنها " کلمه بود و غیر از کلمه هیچ چیز دیگری نبود " و هر حرفش چونان با آهنگ و موسیقی سحرآمیزی از حلقومش خارج می شد که همه را مسحور و مجذوب خود و زیباتش نموده می نمود. نام مبارک یا نامبارک این بت را گذاشت "زبان". آنطرفترک، کمی دورتر از این بت، ولی نه چندان دور، بتی ساخت با جیب های پر از زر ناب. و نام آنرا گذاشت "طلا". دیگران را نیز نام هائی داد: یکی را "قوم" نامید و دیگری را " قبیله " و "مذهب" و "شهر" و "دیوار" و "آبا" و "اجداد" و... و تا توانست آتش عشق این بت ها را در دل مردمان بیچاره و خوشباور آن کشور برافروخت؛ چنان که چیزی کم همه مردمان آن ملک پشت به خدای پدران خویش کردند و به پرستش صنم ها و شمن های آفریده دیو، با چنان عشق و علاقه پرداختند که دل های شان از آن همه مهر و محبتی که سال ها نسبت به هم داشتند و سال ها مانند زنجیر آن ها را به هم بسته بود، به یک بارگی خالی شد.

دیو کارش را کرد و با رفیقش رفت؛ ولی با آفریدن چند بت، دیوهای خورد و بزرگ، چاق و لاغر و زیبا و نازیبا بیشماری آفرید. دیو های خصومت و دشمنی و نفرت و جنگ. دیو هائی که هر چه قربانی می گرفتند و قربانی می کردند از قربانی کردن و قربانی دادن سیر نمی شدند؛ مانند خدایان گلی شان که از خوردن گوشت و نوشیدن خون سیرائی نداشتند.

مردم آن مملکت چنان بدبخت و خوار و ذلیل و بیچاره شدند که گوئی بر آن ها نفرین و قهر خدا نازل شده باشد. همه به جان هم افتادند. یکی با سیلاوه ای به نام دین و دیگری با قمه ای به نام مذهب و دیگری هم با چماقی به نام زبان و منطقه و ...

چنان به پهلوی و به فرق یک دیگر می زدند که زدن و کشتن کربلا پیش رنگ می باخت.

عشق بتان نه تنها چشم های شان را کور کرده بود و گوش های شان را کر، که قلب های شانرا هم سرد تر از یخ های قطب جنوب ساخته بود. نه مهری دیگر در دل های شان نسبت به یکدیگر یافت می شد و نه علاقه و احساسی نسبت به دیگران در وجود شان وجود داشت. برادر دشمن برادر شده بود و پدر به خون پسر تشنه. و در این میان لشکری از جوجه\* دیوان پیرو آن همه بتان با زبان و قلم شروع نمودند به روغن بر آتش این معرکه پر مهلکه ریختن.

این شیوه زندگی مردمان آن ملک، باوجود نصایح چهار تا انسان بااحساس، سالیان درازی ادامه داشت تا این که یک روزی روح سرگردان آن دیو بازهم گذرش به آن ملک افتاد و دید که نفاق و خصومت آن مردم را به حدی رسانیده است که هم دیگر را با بی رحمی و قساوت بی مانندی تکه و پاره می کنند و چیزی به نابودی کامل شان باقی نمانده است.

با دیدن این وضعیت و حالت، در حالی که فریادی از خوشی می کشید، رو به آسمان ها نموده و با غرور ناشی از پیروزی گفت: " ببین! ببین که با بندگانته چه کار کردم! کی پیروز شد؟ من یا تو؟ "

\* جوجه در این جا "حقیر" معنا می دهد.